

# سکوت‌ها

محبوبه موسوی



## پیرمرد

عباس کوچه‌هایِ خالی را یکی‌یکی پشت سر گذاشت. از چند بازارچه و چند بازارِ سرپوشیده گذشت. صدایِ دنگِ دنگِ چکش‌کاری مسگرها با ته‌مانده‌ی وزوزِ مبهم به‌جامانده از صدایِ اتوبوسِ بین‌شهری در کاسه‌ی سرش می‌پیچد. تهران تا اصفهان را کوبیده و آمده بود. عرق کرده و منگ، کنارِ آب‌خوریِ خیابان ایستاد. دستمالی از جیب درآورد و عرقِ گردن را گرفت. پوستِ آفتاب‌سوخته‌اش کبود می‌زد. سه زنِ ارمنی گفت‌وگوکنان از کنارش گذشتند. صدایِ زن‌ها، زنگِ یک‌ریز و مکرر پیچ‌پچه‌ای نامفهوم بود. یکی‌شان، که مسن‌تر بود، زیرچشمی پاییدش. چشم‌دوخته به تصویرِ کج و معوجش در استیلِ آب‌خوری، به خود آمد: موها و زکرده و دکمه‌هایِ یقه باز. لابه‌لایِ ریش چندروزه‌اش قطره‌هایِ درشتِ عرق می‌درخشید. دست‌ها، زیرِ آب، سیاه و زمخت، رو به صورتش، دو خالی بی‌انتها بودند.

کوچه‌ها را دور زد، تاکسی گرفت و سوار شد. به بیمارستان که رسید، پیرمرد اما نبود. پرستارها او را به خاطر نمی‌آوردند و نمی‌دانستند کی مرخص شده. پرستاری را کشان‌کشان تا پذیرش بُرد. دفتر بزرگ نام‌ها پیش رویش گشوده شد:

— خودتون نگاه کنین. هر وقت پیدا کردین، به من اطلاع بدین.

سرش را خم کرد روی دفتر بزرگ. زوزه‌ی فن کامپیوتر کنار میز اوقاتش را از آن‌چه بود تلخ‌تر می‌کرد. صفحه‌ی اول دفتر را که نگاه کرد، تازه چشمش افتاد به راهرو و تخت‌های ردیف دیوار و بیمارانی روی تخت‌ها در همراهی بستگان‌شان، در انتظار نامعلوم بهبودی یا مرگ...

دوباره خم شد روی دفتر. تشنه بود عباس و لب‌هایش داغمه بسته بود. آمده بود پدر بزرگ را مرخص کند. چگونه می‌توانست به او بگوید نتوانسته عباس‌اش را پیدا کند؟ و دوباره باید برمی‌گشت. فردا صبح زود، نوبت کاری‌اش بود. «آملی، آزدگانی، باغبانی... باغبانی... باغبان‌زاده... حمورابی... حمورابی... پس چرا نیست؟ لعنت!...» و «آ...ها...» انگشتش جایی میانه‌های ستون ایستاد: «خضیرابی»

— آقا، آقای پرستار! لطفاً تشریف بیارین. این جاست، اسمش این‌جا ثبت شده.  
— خيله خب، اتاق ۳۱۰.

— بله، می‌دونم. رفتم، اما اون‌جا نبود. کس دیگه‌ای رو اون تخت خوابیده. می‌خوام بدونم کی مرخص شده. کدوم دکتر مرخصش کرده؟  
انگشت پرستار — ضمن حرف‌هایی که می‌زد و عباس نمی‌شنید — به اتاق روبه‌رو نشانه رفت.

معطل نکرد. هم به آن اتاق رفت و هم به اتاق‌های دیگری که فرستاده می‌شد. تنها خانم دکتر جوانی با لبخندی پوزش‌خواهانه گفته بود: «از بیمارستان دولتی بیش‌تر ازین انتظار دارید؟ شاید خودش رفته، بی‌خبر...»  
ساعت سه‌ی بعدازظهر بود که از بیمارستان درآمد. رود، لخت و سنگین، بی‌هیچ سُکوهی، می‌گذشت؛ کم‌آب و حقارت‌بار. کنارش زانو زد و سر به خنکای آب سپرد. زاینده‌رود از لابه‌لای موهایش می‌گذشت.  
سرش را که بیرون آورد، ذهنش روشن‌تر شده بود. تاکسی گرفت و راه افتاد.

باز از بازار مسگرها گذشت. کوچه‌های خاکی را پشت سر گذاشت تا به کوچه‌ی باریک انتهایی رسید. در حیاط نیمه‌باز بود. هُل داد و داخل شد. اول،

فقط کف آجر فرش بود با ردیف درخت‌های پیر، تا نگاه می‌رسید به ایوان، با آن ستون‌های قطور که در میان دیوارهای کوتاه حیاط عظمتی داشتند.

از همان‌جا صدا زد:

— کسی نیست؟ آقا جان!... آقا جان!...

انتظار این سکوت را داشت. صحن آجر فرش را گام‌های بلندتری برداشت.  
— آقا جان!

پیرمرد آن‌جا بود: نشسته روی ایوان، تکیه‌داده بر عصای چوبی‌اش، با ریش سپید و موی بلند افشان. پشت‌به‌دیوار داده، نگاهش به نقطه‌ای در امتداد او بود، دورتر از او یا نزدیک‌تر، اما نه به او.

نزدیک‌تر که شد، لبخند محو همیشگی را روی لبش دید.

— آقا جان، مُشْتَلَق! پیداش کردم. این یکی دیگه درستِ درسته. خودِ خودشه.

رفت جلوتر. سرش را بُرد نزدیک پیرمرد:

— حق با تو بود. گفت که ردی ازش داره، اونم کجا؟ آگه بدونی...

مکث کرد. امتداد نگاه پیرمرد همچنان ثابت بود؛ جایی در روبه‌رو، نه دور، نه نزدیک، بی‌هیچ تغییری...

— می‌شنفی آقا جان؟ حیف که...

پیرمرد تکان نمی‌خورد. لبخند کم‌رنگ هم دیگر نبود؛ چیزی بود مثل بهت، بهتی پیچیده در نگاه و سکوت، خیره مانده به در.

— آقا جان! خودتو ناراحت نکن. من مطمئنم. این دفه دیگه می‌دونم کجاس... پیداش می‌کنم. این جور...

پیرمرد را تکان داد. پیرمرد به سبکی پر کاهی در دست عباس رها شد و با عصایی که همچنان آن را محکم گرفته بود بر زمین افتاد.

— آقا جان... چرا!... آخه حالا وقت مردن بود؟

صدای پسر بچه‌ی همسایه از روی دیوار آمد و صدای زنی از پشت دیوار که کلمه به کلمه به پسر می‌گفت و پسر به عباس:

— از صبح زود که آمده، همین جور تکیه داده به عصاش، نشسته جلوشو

نیگا می‌کنه. من یه بار شک کردم، صدش زدم، جواب داد. برا همین دیگه کار نگرفتم... خیلی وقته تموم کرده.

کلاغی از روی درخت پرید و نگاه عباس را با خود کشاند. کلاغ از دیدرس بیرون رفت و عباس پیرمرد را بغل کرد و به اتاق برد.

\*

یک‌راست می‌رود سراغ تلفن. تلفن قرمز رنگ قدیمی خاک گرفته است. گوشی را در دست می‌گیرد. راستی، به کجا باید زنگ بزنند؟ «دختردایی»؟ دختردایی باید بداند که آقابرگ مرده است. عروس پیرمرد، زن عباس گم شده که پیرمرد از خانه بیرونش کرد... انگشت‌ها از گوشی جدا می‌شوند، بی‌آن‌که گوشی را گذاشته باشد. رد روشن انگشت بر غبار نشسته بر گوشی...

تشک کوچک پیرمرد را پهن می‌کند. از لابه‌لای رختخواب‌ها دو ملافه‌ی تاخوردی تمیز بیرون می‌آورد. بالش را می‌گذارد روی تشک، ملافه را از بالای بالش تا پایین تشک یک‌سره می‌کشد. از وقتی بچه بود، دوست نداشت بالش و تشکش یک ملافه داشته باشد. خیال می‌کرد رختخواب مرده‌ها باید این‌طور باشد. و حالا، با وسواس تمام، جای غنودن مرده را — که با تعجب و برخلاف تصورش متوجه شد که برایش زیاد غم‌انگیز نیست — مرتب می‌کند. بعد می‌رود سراغ پیرمرد. کفش‌هایش را می‌کند. بی‌آن‌که به چشم‌هایش نگاه کند، عصا را از دستش بیرون می‌آورد. بغلش می‌کند و روی تشک می‌خواباندش. پاهایش را که صاف می‌کند، می‌اندیشد: «صورتش باید رو به قبله باشه.» اما برای این کار باید پیرمرد را بچرخاند. قیدش را می‌زند؛ نمی‌خواهد دوباره پیرمرد را از وضعیتی که در آن هست بیرون بیاورد. آن‌طور که پیرمرد خوابیده، رو به سقف، انگار دارد خستگی یک عمر را از تن بیرون می‌کند. دستش به سمت بالش می‌رود تا کلاه از سر پیرمرد بردارد. دست اما می‌ماند. به چهره‌ی بدون کلاه آقابرگ عادت ندارد. «بذار باشه. خودشون ور می‌دارن، همون‌طور که دندونا را در می‌یارن.»

و حالا کنارش دو زانو می‌نشیند. برای آخرین بار به عسلی کدر چشم‌های پیرمرد نگاه می‌کند و بعد، آهسته، پلک‌ها را پایین می‌آورد.

«هوف...!» نفس حبس شده را بیرون می‌دهد. «راستی راستی تا حالا مرده ندیده بودم.» ملافه‌ی سفید را سرپا رویش می‌کشد. فکر می‌کند: «درست مثل یک مرده.» دوباره به سمت گوشی تلفن می‌رود و شماره‌ی «خدمات باغ رضوان» را عدد به عدد از روی دفترچه‌ی تلفن می‌گیرد. از همان‌جا که ایستاده برمی‌گردد و پیکر ملافه‌پیچ پیرمرد را نگاه می‌کند. آن حجم سفید در گوشه‌ی اتاق دیگر هیچ شباهتی به پیرمردی که پدر بزرگش بود ندارد.